

روزهای تلخ

فرار و بی اعتمادی

سروان غلامعباس فروتن

فیروز خیابان را تماشا می کرد و منتظر برگشت رخشنده خانم بود. صدای چرخش کلید در قفل بلند شد. زبانه پس رفت و در باز شد. رخشنده خیلی سریع و خوشحال از پله ها بالا آمد و وارد اتاق شد. لبخند پیروزمندانه ای بر لبانش نقش بسته بود و صورتش از شادی می درخشید و زیبایی و شکوه ملکوتی او را بیشتر می نمایاند. ذوق زده گفت: "فردا شب ساعت ده کاظم میاد که با هم برین خونه شون."

فیروز که پس از رفتن آذر انتظار حادثه نا مطلوبی را می کشید و غیبت طولانی رخشنده هم بر نگرانی او افزوده بود، بی اختیار لبش به خنده رضایت آمیز و آرام بخشی پس رفت و دگرگونی شگفتی در حالت روحیش پدیدار گشت و به رخشنده خیره شد. او با موهای بلند و طلائی، صورت سفید و براق، لبهای قلوه ای و پیراهن لیموئی رنگ لطیفش به فرشته نجاتی می ماند که چهره تابناکش همراه با ملاحظت مادرزادی و مهربانی ذاتی جاه و جلالی دیگری به خود گرفته و در نگاهش که با شکوه خیره بخشی می درخشید، غروری زنده و عریان وجود داشت. فیروز مدتی به همان حال ماند. یعنی زیر طلسم و افسوان این زن رعنا و فداکار قرار گرفته و از درخشش احساس و عواطف انسانی او هیپنوتیزم شده بود. به نظر او تنها زیبایی این زن او را دوست داشتنی نکرده بود، بلکه عفت، جسارت، کاردانی و از خود گذشتگی اش جذابیتی به او داده بود که انسان را بی اختیار به ستایشش وا می داشت. رخشنده دقیقه ای با شرمزدگی یک زن عفیف و پر جبروت متبسمانه فیروز را نگرست و بعد با لطفی جادویی گفت: "انگار از رفتن خوشحالین؟"

فیروز با صداقت متواضعانه ای جواب داد: "ذوق زندگی من برای اینه که با زنی روبرو هستم که در شرایط دشوار زندگی سنگین ترین بارها را به دوش می کشه و با بی ریائی و تهور مشکل گشای کار دیگران هم هست. زنی که کار چند مرد...."

رخشنده نگذاشت حرف او تمام شود و محجوبانه گفت: "این تعارفات ضرورتی نداره، من وظیفه خودم رو انجام دادم."

فیروز گفت: "من باید از اینجا برم چون پلیس خیلی گوش به زنگ و هشیاره و آذر هم که به علت سادگی و کم تجربگی داره قربانی پلیدی میشه. از کجا که بوئی از موضوع نبرده باشه و برای خود شیرینی رد پای من رو نشون نده؟"

رخشنده حرف نمی زد ولی چشمان میشی پرتو افشان و چهره نشاط انگیزش که در مدتی کمتر از یک دقیقه به قیافه بهت زده و درهم رفته ای مبدل شده بود، نشان می داد که از آمدن مهمان بد قدم قبل از ظهر و عمو عمو گفتن بچه ها غمی بر دلش سایه افکنده است.

مادر بزرگ که صورت گرد و نورانی و موهای بوری که قسمت عمده اش سفید شده و عینک پنس زیبایی به چشم زده بود از خرید بازار برگشت. پیراهن قهوه ای رنگی که آستین هایش در مچ دست دگمه می خورد و تا قوزک پایش می رسید، به تن داشت و گالش نو براقی روی جوراب های سیاهش به پا کرده بود. میز شام را حاضر کردند، سوپ خوشرنگ خامه داری با یک دیس پر از کتلت که اطراف آن را مقداری سیب زمینی سرخ کرده و جعفری تازه چیده بودند روی سفره قرار دادند. تنگ بلور پر آبی با چهار لیوان روی میز زیر نور چراغ می درخشید. انگار ساکنان خانه ساعت آمدن پدر بزرگ را دقیقاً می دانستند و به اخلاق او آشنا بودند که به محض ورود مستقیماً سر میز شام می رود. او وقتی آمد و از

ماجرای قبل از ظهر مطلع شد به چاره جوئی پرداخت. پنجره یکی از اطاق های آپارتمان که بیش از پنج متر ارتفاع داشت به خانه همسایه باز می شد و در زیر آن بوته پیچ امین الدوله ای تا کمرکش دیوار بالا آمده بود. پدر بزرگ که هم آدم شوخی بود و هم ساده و هم کمی ترسو، هنگام صرف شام نقشه اش را فاش ساخت: اگر سربازها ریختن تو آپارتمان من بدو می رم خودمو میندازم تو بشکه آب. مامورین توجهشون جلب میشه و سراغ من میان، تو از موقعیت استفاده کن و خودتو از پنجره پرت کن تو خونه همسایه و فرار کن. من رو که از تو بشکه بیرون کشیدن خواهند پرسید: چرا این کار رو کردی؟ می گم از ترس شما! شلیک خنده بلند شد ولی پدر بزرگ معتقد بود که نقشه اش عاقلانه و عملی است! رخشنده خانم شام را با ناراحتی و بی میلی می خورد. پدر بزرگ پرسید: "رخشنده چرا تو خودت رفتی؟ یه خورده غذا بخور." بدون بچه ها غذا از گلویم پائین نمیره.

می رم زویا رو میارم. اخم های رخشنده از هم باز شد. پدر بزرگ که زویای خواب آلود را بغل گرفته بود، نزدیک ساعت 10 بر گشت. رخشنده بچه را در گهواره گذاشت و خیاطی اش را به دست گرفت و کنار گهواره رو به روی فیروز نشست و آهسته بطوری که پدر بزرگ و مادر بزرگ بیدار نشوند شروع به صحبت کرد: "دیروز پوراندخت رو دیدم. لبخندی مهربان و اندوهناک بر لب داشت، نگاهی طولانی و بی صدا به من انداخت. آدم احساس می کرد که هاله نجابت دور سرش چرخ می خورد. غرق در لباس سیاه دست بچه هاشو گرفته بود و می رفت. وقتی به هم رسیدیم با مهربانی غمگینی گفت: "حتما از ملاقات برمی گردین؟"

بغض گلویم گرفت. سرم رو پائین انداختم. دقیقه ای سکوت بین ما برقرار شد. بعد با صدای لرزانی پرسیدم: "شما کجا؟" گفت: "ملاقات!" جلوی گریه ام را نتونستم بگیرم. منو دلدارای داد: "خانم چه تونه؟ تو خیابون که خوب نیست. و بعد افزود: "آخه منم یک وظیفه ای دارم. ارسطو به گردنم حق داره. شاید بخواد بچه هاشو ببینه! هر هفته روزهای ملاقات به دیدنش می رم. ملاقات شما تو سیاهچاله، ملاقات ما تو قبرستون! همه اش من حرف می زنم. بچه ها رو قبر پدرشون میفتن و راز و نیاز می کنن."

رخشنده آهی کشید و ادامه داد: "روزهای ملاقات خانواده برای هم درد دل می کنن. با عده ای از اونها تازه آشنا شدم. زنهای نجیب و با وفائی هستن. همه با صبر و متانت دارن این ناراحتی ها رو تحمل می کنن. طوری ظاهر و حفظ کردن که حتی همسرانشون به ناراحتی اونها پی نبرن. خانم صمد تعریف می کرد: "یک روز صبح داور گم شد. هزار فکر به سرمون زد که نکنه تو آب انبار افتاده باشه یا آمدن بچه سه ساله رو از تو خونه دزدیدن. تمام اطاق ها رو گشتیم. وقتی رفتیم زیر زمین دیدم بچه کتری خالی رو دست گرفته و میگه: بابا، آب گرم، سرتو به شور. "دیگه خونه ما عزا خونه شد. همه مون گریه می کردیم. آخه وقتی صمد خونه بود گاهی که می خواست سرشو به شوره می رفت زیر زمین و بچه ها آب رو سرش می ریختن."

رخشنده هنوز درد دل داشت: "نمی دونین چقدر خانواده ها رو ناراحت کردن و اینور و انور کشوندن. به هر کس مراجعه کردیم فحش شنیدیم. به هر وزات خانه یا سفارتخانه رفتیم با زور باتون و سرنیزه و ماشین آپایشی بیرونمون کردن. توی مجلس شورا که هیچی، جلوشم نمی گذاشتن جمع بشیم. هیچ کس به ما کمک نکرد و ما توی این دریای مصیبت تنها و بی پناه بودیم. تلاش خانواده ها این بود که برای اعدامی ها تخفیف بگیرن. دستگاه هم با هزار جور کلک و دروغ بین خانواده ها نفاق پرداخت و از هم پاشوندشون، به یک عده گفتن اگر شلوغ نکنین تخفیف می دیم. به عده ای گفتن اگر شلوغ بکنین اعدام می کنیم. از هیچ مقامی

توصیه نمی پذیریم. کاری نکنین که به شماها هم رحم نکنیم و ببندیمتون به مسلسل. برین تو خونه هاتون. بگذارین مملکت آروم باشه. دائم می گن و می نویسن که شاهنشاه به شما لطف داره و ترحم می کنه. خودتون می دونین که رحمشون چه نوع رحمیه. ما به این اظهار لطف ها و مرحمت ها تف می کنیم. مردهامونو گرفتن هر چی تونستن کشتن، بقیه رو هم انداختن تو زندون که بیوسن. به زنها هزار جور اهانت کردن، خوارمون کردن با هزارحیله به فکر دست درازی به ما هستن. همه مون رو خاکستر نشین کردن. حالا هم خجالت نمی کشن از رحم صحبت می کنن و با هزار آب و رنگ رحمشونو به رخمون می کشن و خودشونو پدر دلسوز و مهربان معرفی می کنن! عده ای از خانواده ها تصمیم گرفتن که دسته جمعی برن دربار، دولت از تصمیم ما مطلع شد. میدونین که آدم خبرکش همه جا هست. ما هم از همه جا بی خبر جلو دادستانی جمع شدیم که بریم کاخ مرمر. دیدیم چند تا کامیون آنجا حاضر و میگن اونهایی که دربار می رن سوارشن. ما خوشحال شدیم. بعضی ها می گفتن حالا که فهمیدن میخوایم بریم حرفها مونو به گوش شاه برسونیم دستپاچه شدن و میخوان ازمون دلجوئی کنن. با عجله ریختیم تو کامیون ها. تقریبا صد تا زن و بچه بودیم. کامیون ها حرکت کردند ما هم خوشحال دو تا نماینده تعیین کردیم. روی کامیون ها چادر کشیده بودن و ما جایی رو نمی دیدیم. یک وقت ماشین ها رو نگه داشتن و راننده ها گفتن بیائین پایین. وقتی پیاده شدیم دیدیم بردنمون تو "شهرنو" و گفتن جای شما اینجاست. رنگ از روی زنها پرید. یک عده گریه شون گرفته بود. بچه ها هاج و واج شده بودن. فاحشه ها و لاتها هم از خونه ها بیرون ریختن و ما رو تماشا می کردن. یکی از فاحشه ها که از جریان مطلع شد صدا شو بلند کرد و گفت:

"خواهرهای شرافتمند، اگه دولت راست میگه و مهربونه بیاد ما رو از اینجا نجات بده." یاد این واقعه رخشنده را ناراحت کرد ولی چون دل پری داشت هنوز می خواست صحبت بکند: "از این بدتر وضع خانم مهندس منصب بود که موقع بازجوئی از شوهرش، اون رو هم حاضر کرده بودن و به مهندس گفته بودن: اگر نگی زنتو لخت می کنیم می دیم دست سربازها. و جلو خانمش سرش رو کرده بودن توی پیت حلبی و بطری بهش فرو کردن. خانمش تعریف می کرد که: "مهندس جیغ می کشید و می گفت: بابا اعدام کنین! زودتر خلاص کنین! منم از ترس ضعف کردم و دیگه چیزی نفهمیدم. "دختری هم که با دکتر یزدی دستگیر کردن برده بودن تو زندان لشکر زرهی، یک خرس بهش نشون داده بودن که: یا این یا هر چه میدونی بگو.

رخشنده باز می خواست حرف بزند ولی پس از کمی مکث مثل اینکه غمی از پشیمانی بر دلش هجوم آورده باشد گفت: "نمی دونم چرا شما رو با گفتن این حرف ها ناراحت می کنم؟ شما خودتون به اندازه کافی زجر کشیدین. روحتون کشتن. زیر فشار زور و جنگ اعصاب لهتون کردن. حالا به جای اینکه من حرفی بزنم که یه خورده دلئون باز بشه و بار غمتون سبک تر بشه، دارم سنگین ترش می کنم."

فیروز که در زیر آتشبار نگاه غم زده رخشنده بی حرکت مانده و دندانهایش را به هم فشرده بود، حالت دیگه در بسته ای را پیدا کرده بود که زیرش را آتش تند افرورخته اند و دارد منفجر می شود. ولی احساساتش را در بند کشید و با همدردی عمیق و بی آلاشی گفت: "صاعقه سهمناک توفانی که داره ما و خانواده های ما رو می سوزونه بیشتر از همه به شما صدمه زده. می گویند: اگر انسان داخل بلا باشه بهتر است که خارج آن بماند. من نمی تونم بگم که زندانیان در میان بلایند یا خانواده هاشون. به عقیده من همه ما در آتش یک بیداد گری شریری می سوزیم و همه مون قربانی نقشه و برنامه ای هستیم که حساب دقیق یک مغز شیطانی اون رو طرح ریخته و اداره می کنه و هدفش پوسوندن بافت اجتماع، به انحراف کشیدن اون و **قیام** علیه اخلاق و انسانیته.

رخشنده پرسید: "چاره چیه؟"

فیروز جواب داد: "ما درحال حاضر قادر به جلوگیری از این اعمال وحشیانه و وحشتناک نیستیم. برای دیوانه نشدن باید در فراموش کردنش بکوشیم."
 رخشنده گفت: "مگر این خاطرات فراموش شدنی است؟ موقعی از بین میره که دیگر چون در بدن نداشته باشیم. آرامش قبر می تونه اعصاب متشنج ما رو آرام کنه."
 شب به نیمه نزدیک می شد ولی صحبت ها تمام شدنی نبود. فیروز خوابش گرفته بود و با اصرار رخشنده رفت روی تخت دراز کشید. رخشنده کنار گهواره زویا نشست و مشغول دوختن جا دگمه ای های یک پیراهن زنانه بود و گاهگاهی گهواره را تکان می داد و با صدای ملیح و حزن آلودی لالائی می خواند:

همیشه بلبلم باشی	لا-لا- لا لای گلم باشی
باباش توی سیاه چاله	لا-لا- لا لای گل لاله
باباش رو کرده ان زندون	لا-لا- لا لای گل خندون
تو طفل نازنین من	تو زویای عزیز من
تو همگام پدر میشی	تو فردا شعله ور میشی
باباش رو کرده ان زنجیر	لا-لا- لا لای گل انجیر
باباش در حبس و در بنده	لب رودم شکر خنده

رخشنده اشک می ریخت و با محبتی اندوهگین برای زویا لالائی می خواند. بچه توی خواب لبش به خنده باز شد. لبخندی معصوم و پاک. رخشنده با حسرتی سوزناک گفت: "داره باباشو خواب می بینه." و گهواره را نگه داشت. خودش را به زویا نزدیک کرد. لختی با نگاه مغموم و حریصانه او را نگریست. آه خراشیده ای از گلویش بیرون پرید. نفس گرمش توی صورت بچه خورد. او را بوسید و بچه صورتش را در هم کشید. رخشنده دو باره گهواره را تکان داد. پیراهن را برداشت، از جا بلند شد، چراغ را خاموش کرد و از اطاق بیرون رفت. غبار نقره ای مهتاب از پنجره به داخل اطاق خواب، روی آینه و تختخواب می پاشید، فضای سبز باغچه خانه همسایه در زیر نور آن به خواب رفته بود، عطر گل های رنگارنگش از دوش نسیم بالا می آمد و داخل اطاق می ریخت. فیروز با پیشانی براقش آرام و بی حرکت روی تخت افتاده بود و چشمانش را به انعکاس مهتاب داخل آینه دوخته بود. خاطره ارسطو داشت در فکرش جان می گرفت و کینه ای قلبش را می خورد. یادش به آخرین شبی آمد که دور حیاط زندان با او صحبت می کرد. چشمان ارسطو آن شب درخشش عجیبی داشت. درخشش چشمان کسی که مرگ چون جغدی نامرئی بر شانه اش نشسته است. فیروز دلش می خواست از او جدا شود و ارسطو طوری حرف می زد که انگار داشت وصیت می کرد: "شاید من موفق نشوم ولی تو به خانم بگو: هما را به مدرسه شبانه روزی ایتالیا بفرستند تا برای نگه داری و بزرگ کردن مهرداد آزادتر باشد و حتی بتواند کرمان برود و به زندگی اش برسد."

از بچه ها طوری صحبت می کرد که انگار یتیم شده اند: "مطمئنم که همسرمان همانطور که من می خواهم از آنها نگهداری می کند و طبق سلیقه من تربیتشان خواهد کرد. ما با هم هیچ گونه اختلاف نظر یا سلیقه نداشتیم. باید شکبیا باشد. نمی خواهم بچه ها صدای شیون بشنوند تا مبادا روح پاکشان کدر و غم گرفته شود..."

و پوران دخت را در نظر می آورد که با ابهت بلادیدگان صبور رهسپار گورستان افتخار است و چشمانش، که چیزی در آنها خاموش شده است، با شعاع دردناکی می درخشید. ولی از چهره اش نور غرور و رنگ خون پاک ایرانی- یادگار زرتشت- ساطع است. همای هشت ساله و مهرداد سه ساله را می دید که گرد یتیمی بر صورتشان نشسته است. خاطره ارسطو، خاطره احمد را به دنبال آورد که اغلب با ارسطو بود. احمد با قد کشیده، صورت سفید، دندان های ریز، پیشانی بلند و براق، موهای سیاهی که به چهره او زیبایی بیشتری می داد داشت با

او حرف می زد: "..... در هر صورت ما فاتح خواهیم بود. "تجربه" به من آموخت که تئوری بدون عمل فقط یک کار تهی و بدون معنا است. " و بعد صحبتش را با شعر حافظ چاشنی می زد.

"بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
به شرط آنکه نه نمائی به کج طبعان دلکورش"

احمد را کمتر کسی عبوس دیده بود. خنده اش بی صدا و مهربان بود و هر وقت لبش به خنده باز می شد انگار دنیا می خندید. شادی غیر قابل وصفی تمام وجود آدم را فرا می گرفت و سنگین ترین غم ها آب می شد و نابود می گشت. آن شب یاد مردان خفته بر ساحل نیستی و ابدیت از او جدا نمی شد: منصور، منصور مبارز و جسور با منطق کوبنده اش. بزرگ مردی با قد کوتاه و صدای درشت که خنده اش نیز حالتی از صدایش را در خود منعکس داشت، با صورت گندمگون: "پیروزی با ماست..."
مصطفی و آخرین دیدارش که از سوراخ در سلول میسر شد، با سر تراشیده، زیر پیراهن بدون آستین که سر شانه و عضلات بازوی او را خوب نمایان می ساخت، صورت پرگوشت و گردش که مثل همیشه آرام و متین، ولی این بار نگران و در خود فرو رفته. واله، واله قهرمان. جمشید با مقاومت افسانه ای اش در بازپرسی. افراخته و مدنی و.....

با لب دمساز خود گرجفتی
همچو نی من گفتنی ها گفتی

ساعت ده شب نزدیک می شد. مادر بزرگ در منزل را به بهانه باز کردن راه آب باز گذارده بود و رخشنده از بالکن منتظرانه خیابان را می پائید. فیروز لباس پوشیده و حاضر یراق با اضطرابی پنهانی در اطاق قدم می زد و هر بار که از جلو پنجره رد می شد رخشنده را می دید که حالت اخم و انتظار در چهره اش موج می زند. ثانیه شمار ساعت به سرعت می چرخید و عقربه ساعت شمار را به طرف عدد ده هل می داد. کمتر از یک دقیقه به ساعت موعود مانده بود که اخم رخشنده از هم باز شد و خود را از بالکن به اطاق رساند و با شعفی دلچسب و ملکوتی گفت: "کاظم سر چار راه منتظره."

فیروز زویا را بغل زد و چند بار او را بوسید و بچه را زمین گذاشت و از پله ها سرازیر شد. انعکاس صدای ظریف رخشنده در راه پلکان پیچید: "من یک ساعت دیگه میام منزل کاظم تا مطمئن بشم که شما سالم رسیدین."

فیروز از کنار مادر بزرگ که نزدیک راه آب ایستاده بود گذشت. کاظم که به در خانه خیره شده بود به محض بیرون آمدن فیروز یک تاکسی نگه داشت و تا راننده در عقب را باز کند فیروز از پیاده رو وارد خیابان شد و خود را به کاظم رساند. چراغ سبز چهار راه روشن بود و تاکسی بی معطلی به خیابان امیریه پیچید.

در داخل کوچه درازی که خیابان امیریه را به خیابان سی متری وصل می کرد و جز نور زنده چراغ اتومبیل روشنائی دیگری مشاهده نمی شد، تاکسی مسافرینش را پیاده کرد. آنها پس از دور شدن تاکسی داخل کوچه فرعی دیگری شدند که سومین در سمت راست آن منزل کاظم بود.

کاظم با قد بلند چشمان نسبتاً ریز و سیاه و مژه های کوتاه صورت دراز و کمی لک دار پوست گندمگون، چانه دم فاخته ای و گردنی که بیش از اندازه از یخه آهاردار پیراهنش بیرون آمده بود، جوانی عاشق پیشه و احساساتی بود. لباس سرمه ای رنگ راه راه و کراوات شبنمای جگری رنگش خیلی به او می آمد. بینی قلمی و خوش ریختش انگار برای صورت

کوچکتر و ظریف تری ساخته شده و عوضی به صورت او چسبانده اند. کاظم از زمره جوانان احساساتی و کم صبری بود که می خواهند کلک هر چه مخالف و مو دماغ است بکنند و در عوض با دوستانشان خیلی مهربانند و صمیمیتی بی ریا دارند و از قهرمان بازی هم خوششان می آید.

اطاق خالی از اغیار بود. کاظم از دیدار فیروز و اینکه میزبان اوست به هیجان آمده بود و داشت از حماسه ها و دلیری ها و قهرمانی ها صحبت می کرد ولی جنبه اغراق گویی و افسانه سازی بر واقعیت می چرپید: "ما از بین رفتنی نیستیم. یک نفر رو که می گیرن ده نفر جاش سبز میشه. عظمت سازمان نظامی مردم رو به تعجب وا داشته و می گن اگر ما می دونستیم اینهمه افسر در ارتش حامی و طرفدار داریم تا حالا کار رو تموم کرده بودیم. فعلا روحیه مردم مثل یکی دو سال قبل نیست ولی هنوز آتش مبارزه تیزه. عده زیادی کارگر داوطلب شدن که به زندان قصر حمله کنن و افسرها رو نجات بدن. من هم داوطلب شدم و حاضرم هزار نفر تلفات بدیم ولی موفق بشیم. مردم برای کمک به خانواده زندانیان از هیچ چیز دریغ ندارن مقاومت زندانیان همه جا ورد زبانهاست. در حال حاضر زندان مرکز امید مردم شده و تمام چشم ها و گوش ها متوجه زندانیان سیاسی زندان قصر و قزل قلعه ست و همه نسبت به زندانیان احساسات نشون میدن."

فیروز با نگاه سنگین و بهت زده ای به کاظم می نگریست و به تصورات شیرین و دلنشین او گوش می داد. او را از زمره جوانانی می دانست که با احساسات گر گرفته شان سربازان بی جیره و مواجبی هستند که همیشه برای فداکاری حاضرند. کاظم که فیروز را افسرده دید با لحنی آمیخته به شوخی گفت: "خیلی تو فکری! شاید از فرارت پشیمونی؟"

فیروز لبانش را که آب لزجی دهنش به هم چسبانده بود با کمی فشار از هم باز کرد: "من دو هفته هست که فرار کردم و حزب همون روز اول از ماجرا مطلع شد و بیش از ده روزه که بهم دسترسی داره و هر وقت می خواست، می تونست باهام تماس بگیره. سکوت و خود داری از تماس با من این فکر رو به وجود میاره که نمی خوان خودشون رو به من نزدیک کنن."

کاظم که با نگاه پر اشتها و دردناکی فیروز را می نگریست با ناراحتی گفت: "امروز به رابطم گفتم که اگر فلانی رو بیش از این سربدونین، من میرم کنار. شما می گفتین ما چنین و چنانیم، توی یک کار به این کوچکی درموندین؟ رابطم گفت که: فردا شب مخفیتون می کنن. فعلا دکتر جواد میدون داره. اونم آدم بد بینیه و یک تصویری هم براش پیدا شده که تو رو پلیس فرار داده..."

فیروز صحبت کاظم را برید: "من دومین روز فرارم با حزب ارتباط گرفتم و تصوراتی رو که ممکن بود بکنن و احتمالاتی که معمولا می بایست می دادند، باهانشون در میون گذاشتم و مسئله را حلای کردم. به آنها حق می دادم که به من بدگمان باشن. چون احتمال ساخت و پاخت با پلیس انهم در شرایطی که حکومت اسیران سیاسی فراوانی در اختیار داره و به سادگی می تونه هر تعدادی را که بخواد علنی بکشه و یا مخفیانه سر به نیست کنه و یا برعکس تخفیف بده و آزاد کنه، زیاده و منطق حکم می کنه که با اشخاص مظنون با دقت و احتیاط نزدیک بشن. ولی اینکه پا را در یک کفش بکنن و احتمال دیگری ندن، درست نیست بلکه بهانه است."

کاظم گفت: "منم شنیدم که دکتر جواد گفته: فلانی رو پلیس فرار داده تا اطلاعاتی از وضع افسران مخفی به دست بیاره."

فیروز ادامه داد: "آقای دکتر نمی بایست به این سادگی خط بطلان بر روی کسی که هنوز خیانتش مسلم نشده می کشید. دیر ولی سنجیده قضاوت کردن بهتر از قضاوت عجولانه و سنجیده هست. این از کوتاه فکریه که کسی خیال کنه اگر در مورد مسئله ای زودتر اظهار نظر کرد، مردم اون رو فهمیده تر می دونن. قاضی عجول هم خودش رو سبک می کنه و هم

حق مردم رو پامال می کنه. می بایست هر دو شق مسئله رو بررسی می کردن. اول فرض کنن که: این آدم "ناشناخته" عامل پلیسه و نتیجه بگیرن که اگر دستگاه اطلاعاتی، یک زندانی معلول رو به این منظور فرار داده که یک مخفیگاه رو کشف کنه که حاشا به عقل و فهمش و اگر منظور شناسائی بیشتری است او در مخفیگاه که حکم زندان رو داره چنین امکانی نمی تونه داشته باشه. دوم فرض شود که فراری جوانیست پرحرارت که شور خدمتگزاری و ادارش کرده با قبول خطر برای خودش و ایجاد صد جور گرفتاری و مصیبت برای خانواده اش، آمادگی خودش رو برای انجام آنچه که از او برمی آید اعلام کند. این که قضاوت نشد: یا سیاه سپاه یا سفید سفید یا زنگی زنگی، یا رومی روم."

فیروز دردی بر دلش سنگینی می کرد و سوزش زهرآلود آن بر جانش می خلید و توانش را تحلیل می برد. کاظم سرش را پائین انداخته بود و سکوت سنگینی بر اطاق سایه گسترده بود. فیروز نفس عمیقی کشید و بی درنگ آن را با صدایی شبیه به زوزه باد از دهنش بیرون داد و دنباله صحبتش را گرفت: "رهبران باید به معنویات ملت خود آشنا باشن. روح و درک و خصوصیات خود را معیار همه چیز قرار ندن. کسانی که خودشونو از همه جا و همه چیز آگاه نشون میدن، نمونه محرمانه ترین نامه های وزارت جنگ، ستاد ارتش و وزارت امور خارجه را در روزنامه و اعلامیه های خود درج می کنن و در وضع موجود با این بی تدبیری دشمن فاتح و مغرور را هشیارتر و خشمگین تر می سازن، از وضع زندانیان سیاسی بی اطلاعن! دادستان منجی که آسمان ها را رصد می کرد و همسرش در خانه با مرد بیگانه ای نشسته بود مصداق خوبیست. به قول سعدی: صاحبدلی که بر این نکته واقف بود گفت: تو بر اوج فلک چه دانی چیست؟ که ندانی که در سرایت کیست!"

کاظم جوانی خونگرم و فعال بود و از این "خونسردی" ی رهبران خشم در صورتش می لرزید و نمی توانست چشمان خیره اش را از صورت بی رنگ و رمق فیروز بردارد. آذر دختر دوازده ساله وارد اطاق شد و یک سینی کوچک زمینه سبزخوش نقشی که در آن دو لیوان آب پرتقال بود زمین گذاشت. فیروز آب پرتقالش را لاجرعه سرکشید، لبانش را خشک کرد و به کاظم لبخند زد. کاظم که داشت از کرختی خشم بیرون می آمد، خنده بی رنگی در صورتش ظاهر شد ولی زود آن را فرو خورد و نگاهش را از فیروز به سینی انداخت. برای صرف آب پرتقال مردد بود. چند ثانیه ای به لیوان ور رفت و بعد نصف مایع داخل آن را نوشید تا خود را برای صحبت کردن آماده کند: "من فکر نمی کنم رهبران اینقدر نیخته و بی ملاحظه باشن." و برای آرام کردن فیروز و زودودن درد روحی او به جمله تسکین دهنده ای متوسل شد: "مطمئن باشین که اگر سوء تفاهمی بوده از بین رفته و همینکه، تصمیم گرفتن مخفیتون کنن دلیل روشنی است که به اشتباه خودشون پی بردن." و بعد با تأثیری صادقانه پرسید: "مجموعاً چند افسر رو گرفتن و محکومیت ها شون از چه قراره؟ من که هر چه حکم دادگاه ها رو در روزنامه خوندم یا اعدام بود یا ابد؟" فیروز جواب داد: "بیش از **چهارصد و پنجاه** نفر رو گرفتن. هفتاد نفر اعدامی داشتیم که بیست و هفت نفر شون رو کشتن. باقی مانده اعدامی ها با ابدی ها **135** نفرن. صد و بیست نفر هم پانزده ساله داریم و هشتاد نفر ده سال محکومیت بقیه از ده سال کمتر است. جمع مدت محکومیت سازمان نظامی، اگر محکومیت ابد را سی سال حساب کنیم، **شش هزار و نهصد و نود و چهارسال** می شود یعنی هزار سال بیشتر از عمر مملکتمان! ضمناً یک نفر **خودکشی** کرد و یک نفر را هم **زیر شکنجه** کشتن و نزدیک **پنجاه نفر** هم با ابتکار خودشون مخفی شدن."

کاظم دهنش نیمه باز ماند و زبانش که چون پاشنه کشی در میان دهانش معلق مانده بود از اختیارش خارج شده بود و نمی توانست آن را تکان دهد. بیش از شش ساعت از شب گذشته

بود و چراغ تمام اطاق های خانه خاموش شده بود. فقط لامپ صد وات اطاق کاظم نور سفید رنگی را از پنجره به بیرون می ریخت و دل تاریکی هوای شبانه خانه را می شکافت و برگردان نور آن از شیشه پنجره های مقابل به داخل سایر اطاق ها می خلید. کاظم کلید چراغ را بست و زیر پتو رفت. دقیقه ای بعد صدای خرخرش مثل نفیر سورنای کوچکی از لای لبه های بیرون می ریخت و در سکوت ناپایدار اطاق پخش می شد.

آهسته آهسته